

خدا جون سلام به روی ماهت...

تلخ تر از شیرین



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



شیرین تلخ تر از

تارا سالیوان
شروین جوانبخت

سرشناسه: سالیوان، تارا؛ Sullivan, Tara
عنوان و نام پدیدآور: تلخ‌تر از شیرین/ تارا سالیوان؛ ترجمه: شروین جوانبخت.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۳۰۰ص:، م‌صو.
شابک: ۵-۵۴۲-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The Bitter Side of Sweet
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century
شناسه‌ی افزوده: جوانبخت، شروین، ۱۳۶۹ - مترجم
رده‌بندی کنگره: ۸۱۳۹۸ آ ۸ الف/PS۴۶۱۲
رده‌بندی دیوینی: [ج] ۸۱۳/۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۷۶۰۹۵
۷۰۶۲۵۰۱

برای آیدان اوان و آنا
ت.س



انتشارات پرتقال

تلخ‌تر از شیرین

نویسنده: تارا سالیوان

مترجم: شروین جوانبخت

ویراستار: سمیرا امیری

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حسین کریم‌زاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی - شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۵-۵۴۲-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: تخت جمشید

چاپ: پارسا نقش

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



The Bitter Side of Sweet

Published by G.P. Putnam's Sons.

Copyright © 2016 by Tara Sullivan

All rights reserved including the right of reproduction
in whole or in part in any form.

This edition published by arrangement with G.P.
Putnam's Sons, an imprint of Penguin Young Readers
Group, a division of Penguin Random House LLC.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب *The Bitter Side of Sweet*

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



ساحل عاج

	مناطق پرورش کاکائو
	جنگل‌های استوایی
	کوهستان

کیلومتر ۵۰ ۱۰۰
میلی‌متر ۵۰ ۱۰۰

خیلی هم تنها نیستی



«آمادو»

«چی؟»

میچ دستش را بالا آورد.

«می‌خوام بدونی که امروز سعی نمی‌کنم فرار کنم.»

«چی؟»

«شنیدم امروز صبح موسی چی بهت گفت.» صورتش جدی است.

«می‌خوام بدونی با این که دوست ندارم این جا باشم، کاری نمی‌کنم که

سیدو^۲ رو بیشتر به خطر بندازم.»

صدایش کمی گرفته و اولین بار است که به خاطر عذاب وجدان یا ترس

یا عصبانیت نیست. گریه‌ی وحشی هم دوباره دارد از سیدو مواظبت می‌کند،

مثل وقتی که سیدو مریض بود و او کنارش ماند.

برایم عجیب است که نظرم درباره‌اش تغییر کرده؛ دیگر او را کسی

می‌بینم که از سیدو مواظبت می‌کند، نه کسی که به او خیانت کرده.

یک جفت دست کمکی برای این که جیرجیرکم سالم بماند. با خودم فکر

می‌کنم ممکن است روزی یک تیم شویم؟ یک خانواده‌ی کوچک، فقط ما

1- Amadou

2- Seydou

سه نفر با هم خاطره بسازیم و از همدیگر مراقبت کنیم. می‌خواهم به او بگویم چقدر برایم مهم است که کسی را داشته باشم و بتوانم به او اعتماد کنم تا این‌قدر تنها نباشم، ولی کلمات از دهانم بیرون نمی‌آیند. در عوض، سرم را تکان می‌دهم.

در جوابم، سرش را تکان می‌دهد، قمه‌اش را در دست پر از تاولش نگه می‌دارد، آن سر‌گونی را می‌گیرد و پشت سرم لابه‌لای درختان می‌آید تا جایی دیگر را برای کار تا غروب پیدا کنیم.





چیزهایی را می‌شمارم که برایم مهمند.
بئر، بیبجان، بینداز، تمام. بئر، بیبجان، بینداز، تمام. دوتا غلاف دیگر و
روی هم می‌شود بیست‌وپنج‌تا.

من و سیدو از صبحانه تا الان چیزی نخورده‌ایم، ولی موسی خیلی
نزدیکمان است و نمی‌توانیم دزدکی یکی از غلاف‌های کاکائو را از توی گونی
کیش برویم. دست از کار می‌کشم تا عرق روی پیشانی‌ام را پاک کنم. آدم
فکر می‌کند بالای درخت هوا خنک‌تر باشد، ولی بعضی‌روزها نسیم حتی تا
نیمه‌های درخت هم بالا نمی‌آید.

عرق صورتم را با پشت دستم پاک می‌کنم و از بالا به محوطه‌ی کار نگاه می‌اندازم.
سمت راستمان موسی غلاف‌ها را جمع می‌کند، ولی همین الان‌هاست
که برود تا گشت دیگری بزند و مطمئن شود که همه هنوز سر کارشان هستند.
از میان چمن‌ها، صدای دوردست و گنگ پسرهای دیگری می‌آید که امروز
برای کار آمده‌اند. درست زیر پای من، سیدو تندتند این‌ور و آن‌ور می‌رود و
غلاف‌هایی را جمع می‌کند که بریده‌ام و آن‌ها را توی گونی‌هایمان می‌اندازد.
غلاف‌ها طوری روی زمین ریخته شده‌اند که نگرانم سیدو آن‌ها را نبیند.

فقط بیست‌وپنج غلاف. باید گونی‌هایمان را پر کنیم. حداقل چهل،
چهل‌وپنج‌تا غلاف کاکائو برای پر کردن هر گونی لازم داریم تا سیدو به‌خاطر

کم‌کاری کتک نخورد. اگر من هم بخواهم قِسر در بروم، گونی باید خیلی پر شود. معمولاً وقتی به سیدو کارهای سبک‌تری می‌دهم رئیس‌ها به روی خودشان نمی‌آورند چون او فقط هشت سالش است. ولی این بخشندگی حدی دارد. ما هم باید به اندازه‌ی بقیه‌ی پسرها غلاف جمع کنیم.

از روی تنه‌ی درخت سُر می‌خورم پایین و گونی را به‌زور تا روی شانه‌ام بالا می‌کشم. کیسه‌ی پرشده محکم به کمرم می‌خورد، روی کبودی‌های قبلی کشیده می‌شود، ولی تا جایی که بتوانم نمی‌گذارم سیدو چیزهای سنگین را بلند کند. در عوض، او قمه‌ها را می‌آورد.

صدا می‌زنم: «موسی! ما می‌ریم درخت جدید پیدا کنیم!»
داد می‌زند: «آوؤ!» و نگاه می‌کند که به کدام طرف می‌رویم. تا چند دقیقه‌ی دیگر سروکله‌اش پیدا می‌شود تا ببیند چه کار می‌کنیم. سعی می‌کنم نگذارم اعصابم را خرد کند.

من و سیدو ردیف‌به‌ردیف، درخت‌ها را پشت سر می‌گذاریم. انگار درخت‌ها، با آن خوشه‌های غلاف درهم و با اندازه‌های به‌دردنخور و نارس برای چیدن، دارند به ما می‌خندند. درخت‌هایی را نمی‌شمارم که پشت سر گذاشته‌ایم، غلاف‌های نرسیده را نمی‌شمارم.

تمام دفعه‌هایی را نمی‌شمارم که کتک خورده‌ام چون به اندازه‌ی سهمیه‌ام غلاف جمع نکرده بودم. تمام روزهایی را نمی‌شمارم که امید به خانه رفتن را از دست داده‌ام.

به درخت‌زار بعدی که می‌رسیم، گونی را پایین می‌گذارم و دست‌هایم را می‌تکانم. سیدو پشت سرم پایش را زمین می‌کشد و سلانه‌سلانه راه می‌آید. شانه‌های لاغریش آویزان شده‌اند. می‌بینم چقدر خسته است و چون کاری از دستم برنمی‌آید، کلافه می‌شوم. نزدیک ظهر شده و باید بیشتر از هفتادتا غلاف دیگر هم بچینیم.

1- AWó؛ به معنی «بله» در زبان بامبارایی

«قمه‌م رو بده.»

از لحن صدایم رو ترش می‌کند. ابروهای نازکش روی صورت گِردش در هم می‌روند و شبیه پیرمردی غرغرو می‌شود، ولی قمه‌ام را به دستم می‌دهد. به نزدیک‌ترین درختی می‌رود که روی شاخه‌های پایینش غلاف‌های کاکائو دارد و دست‌به‌کار می‌شود، هنوز خط اخم روی پیشانی‌اش است.

قمه‌ام را بین دندان‌هایم می‌گیرم و با پاهای برهنه و دست‌هایم، خودم را از تنه‌ی صاف درخت بالا می‌کشم. غلاف‌های درخشانی را می‌شمارم که به اندازه‌ی کافی رسیده‌اند. وقتی آن‌قدر بالا می‌روم تا دستم به غلاف‌های بنفش و قرمز برسد، پاهایم را دور تنه حلقه می‌کنم، یکی از آن‌ها را در دست چپم می‌گیرم و ضربه‌ای به ساقه‌ی محکمی می‌زنم که آن را به درخت وصل می‌کند.

ضربه‌ی محکمی می‌زنم، غلاف را می‌پیچانم و بعد چیده می‌شود. نسبت به اندازه‌اش، سُبک است؛ بیست‌وشش.

می‌چرخم تا آن را روی زمین بیندازم و نگاهی هم به سیدو بکنم. او را می‌بینم که هنوز دارد سعی می‌کند اولین غلافش را ببرد. بدن کوچک و نحیفش از خستگی خمیده شده و چاقویش مدام از دستش سُر می‌خورد. لحظه‌ای دلم می‌خواهد سرش داد بزنم که بیشتر مراقب باشد. از درخت سُر می‌خورم پایین، اما غلاف را در گونی‌ام نمی‌گذارم.

به طرفش می‌روم و می‌گویم: «بیا تا سروکله‌ی موسی پیدا نشده یه ذره استراحت کنیم. بعد دوباره مشغول می‌شیم. نظرت چیه؟»

«می‌تونم باز هم کار کنم.» پشتش را صاف می‌کند و جووری نگاهم می‌کند انگار جلوی همه‌ی بچه‌ها به او گفته‌ام بچه کوچولو.

از عصبانیت دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم، ولی سعی می‌کنم عصبانیت در چهره‌ام معلوم نشود. از خستگی دست‌هایم می‌لرزند و وقتی دارد باهام بحث می‌کند، قمه‌اش کمی در هوا موج می‌خورد.

به دروغ می‌گوییم: «باید خستگی در کنم.» و از قصد روبه‌رویش می‌نشینم. غلافی را که همین‌الان چیده‌ام توی یک دستم نگه می‌دارم، قمه‌ام را نشانه می‌گیرم و پایین می‌برم. یک ضربه، دو ضربه و می‌شکند. غلاف را با تیغ‌هی قمه می‌شکافم تا از وسط نصف شود. توی پوسته‌ی ضخیم، دانه‌ها که هر کدام داخل پوستی نرم هستند، در لفافی نی‌مانند کنار هم ردیف شده‌اند. قمه‌ام را روی زمین می‌اندازم، با انگشتم دانه‌ها را بیرون می‌کشم و توی دهانم می‌چپانم. نصفه‌ی دیگر آن را به طرف سیدو دراز می‌کنم.

«بخور.»

می‌گوید: «باشه.» و کنارم روی زمین می‌نشیند و به درخت تکیه می‌دهد. وقتی دانه‌های کاکائوی لیز و تُرد را می‌جویم، دنبال جایی می‌گردم که توده‌ی برگ‌های جمع‌شده‌ی روی زمین، عمیق باشد تا غلاف خالی را مخفی کنم. اصلاً دلم نمی‌خواهد موسی بفهمد کاکائوها را می‌خوریم، ولی همه‌ی ما پسرها هر وقت بتوانیم این کار را می‌کنیم. زیاد به ما غذا نمی‌دهند و وقتی دانه‌ها را می‌جویم احساس بهتری داریم و آن قدری انرژی می‌گیریم که بتوانیم باز هم کار کنیم.

سیدو از مشت پرش، کم‌کم دانه‌ها را برمی‌دارد و می‌جود. صبر می‌کنم دانه‌هایش تمام شود تا دوباره مجبورش کنم سرِ کارش برگردد. ولی خودم بلند می‌شوم، باید دوباره بیست‌وششمین غلاف را بچینم و روز دارد تمام می‌شود.

نیمی از درخت بعدی را بالا رفته‌ام و دستم را دور آن حلقه کرده‌ام که از صدای غیرمعمول موتور یک ماشین تعجب می‌کنم. نمی‌توانم جلوی کنجکاو‌ی‌ام را بگیرم، بالاتر می‌روم تا بتوانم از بالای درختان سرک بکشم. تا چشم کار می‌کند درخت‌زار در حال رشد و آن طرف‌تر بوته‌های وحشی مثل دریا دیده می‌شوند. دانه‌های قهوه‌ای مثل آبله توی آن پراکنده است؛ توی زمینی بدون درخت که رئیس‌ها در آن خانه دارند؛ جایی که ما توی آن غلاف‌ها

را پوست می‌گیریم، دانه‌ها را تخمیر و خشک می‌کنیم، می‌خوابیم و می‌خوریم و خطی کرم‌رنگ و طولانی که از میان آن گذشته است؛ مسیری که باربرها از آن می‌گذرند تا به این‌جا برسند و دانه‌هایی را بپزند که ما برداشت کرده‌ایم. و در امتداد آن مسیر، ستونی از گردوخاک از ورود یک ماشین به اردوگاه خبر می‌دهد.

به‌سرعت از درخت پایین می‌آیم. دست سیدو که پر از دانه‌های کاکائو است، در راه دهانش میان زمین و هوا خشک می‌شود و بهت‌زده نگاه می‌کند.

«چی شده؟»

«ماشین. یکی داره می‌آد.»

سیدو دانه‌هایش را تا آخر می‌خورد و دست‌هایش را با شلوارش تمیز می‌کند. دماغش را چین می‌دهد و فکر می‌کند، می‌گوید: «هنوز زوده که باربرها بیان. به نظرم اومد که موسی گفت تا هفته‌ی دیگه سروکله‌شون پیدا نمی‌شه.»

من هم داشتم همین فکر را می‌کردم.

«یعنی چندتا پسر جدید با خودشون آوردن؟»

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

مردم خیلی به این‌جا، به این ناکجاآباد در ساحل عاج، سفر نمی‌کنند. باربرها می‌آیند و هر از گاهی یکی دیگر که کود و حشره‌کش یا غذای رئیس‌ها را می‌آورد. ولی معمولاً وقتی ماشینی این‌جوری وسط روز می‌آید، یعنی چندتا پسر جدید برای کار آورده.

بیشتر از دو سال پیش، سیدو و من توی یکی از همین ماشین‌ها به این‌جا آمدیم و موکی^۱ و خاله‌جان^۲ را تنها گذاشتیم. فکر می‌کردیم بعد از

1- Moke

2- Auntie

یک فصل کار به خانه برمی‌گردیم، اما من و سیدو را در اردوگاه کاکائو رها کردند و فهمیدیم که باید همه‌ی روز را کار کنیم؛ هفته پشت هفته، فصل پشت فصل، بدون دستمزد. کیودی‌هایم را می‌مالم و فکر می‌کنم کدام پسرهای بدبختی از پشت شیشه‌ی جلوی ماشین پوشیده از حشره‌ی له‌شده برای اولین بار به محل کار جدیدشان نگاه می‌کنند.

می‌گویم: «خیلی زود می‌فهمیم.» ولی سیدو می‌دود و از کنارم رد می‌شود و خودش را از درختی که من لحظه‌ای پیش بالایش بودم، بالا می‌کشد تا با چشم‌های خودش ببیند. من پایین درخت منتظرش می‌مانم و فکر می‌کنم.

صدای غرغرش از میان برگ‌ها به گوشم می‌رسد: «کاش می‌تونستیم اون‌ها رو ببینیم.»

می‌گویم: «آرزو کردن تو چیزی رو عوض نمی‌کنه.» و به درخت بعدی می‌روم. خانه که بودیم، هر وقت غرولند می‌کردیم، موکی همین جمله را می‌گفت و راست هم می‌گفت. من آرزوی خیلی چیزها را دارم؛ اول این که یک عالم پول جمع کنم تا خانواده‌ام به من افتخار کنند. بعد این که خانواده‌ام ببینند ما را پیدا کنند و آخری، قبل از این که این‌جا بمیریم، خانواده‌ام بدانند چه اتفاقی برایمان افتاده است. زیر لب به خودم می‌گویم: «آرزوی تو چیزی رو عوض نمی‌کنه.» و از درخت بالا می‌روم.

دارم ساقه‌ی بعدی را می‌بُرم که با صدای جیغ‌مانند سوت از جایم می‌پرَم. موسی صدایمان می‌کند. لحظه‌ای همان‌جا می‌نشینم، روی شاخه سوادم، دوباره غلاف بیست‌وششم را چیده‌ام، آن را توی بغلم می‌گیرم. الان واقعاً نباید حواسم پرت شود.

نه. خودم را تصحیح می‌کنم. الان واقعاً نباید موسی را عصبانی کنی. غلاف را روی زمین می‌اندازم و از روی تنه‌ی درخت سُر می‌خورم تا به زمین می‌رسم. غلاف را توی گونی‌ام می‌چپانم. وقتی صدای پای برهنه‌ی

سیدو را روی تنه‌ی درخت می‌شنوم، گونی‌ها را برمی‌دارم و به جایی می‌دویم که موسی منتظرمان ایستاده.

ما اولین نفرهایی هستیم که به آن‌جا می‌رسیم. کنجکاوانه همان‌جایی می‌روم که موسی ایستاده. موسی، قدبلند و چهارشانه است. از میان سه برادری که مزرعه را می‌چرخانند، او بزرگ‌ترین است. صورت زیبایی دارد، ولی از نگرانی روی پیشانی‌اش چین‌های عمیق افتاده. حتی من هم که پانزده سالم است و یکی از بزرگ‌ترین پسرهای اردوگاه هستم، وقتی می‌خواهم در چشم‌های موسی نگاه کنم باید سرم را به عقب خم کنم.

وقتی ایستاده‌ایم تا پسرهای دیگر برسند، سیدو خودش را پشت سرم قایم می‌کند. تا جایی که بتواند با رئیس‌ها حرف نمی‌زند. سیدو کوچک‌ترین پسر اردوگاه است. از احساس گناه شکم به هم می‌پیچد و صورتم درهم می‌رود. سن، عددی مهم است، ولی به دلایل اشتباه.

دوباره حواسم را به موسی جمع می‌کنم. به‌دقت به صورتش نگاه می‌کنم. خوب نگاهش می‌کنم تا ببینم عصبانی است یا نه. راحت ایستاده، دندان‌هایش را روی هم فشار نمی‌دهد، دست‌هایش رها، کنار بدنش آویزان‌اند. می‌گویم: «نمی‌دونستم منتظر پسرهای جدیدیم.»

موسی توی چشم‌هایم نگاه می‌کند. سعی می‌کنم عقب نکشم. رویش را برمی‌گرداند و شانه‌هایش را بالا می‌دهد. «من هم نمی‌دونستم.» سوت را از زیر بلوزش بیرون می‌کشد و دوباره تویش فوت می‌کند. «کمکم کنین و سایلم رو بردارم.»

سیدو تلوتلوخوران می‌دود تا وسایل موسی را بردارد و من بقیه‌ی غلاف‌هایش را توی گونی‌اش می‌اندازم. یوسف، عبدالرحمان و کوناته تازه رسیده‌اند که صدای گوشخراشی از طرف زمین مسطح به گوش می‌رسد. انگار کسی دستش را روی بوق گذاشته و بعد صدای دوتا بوق کوتاه می‌آید.

موسی گونی‌اش را از دستم می‌گیرد و جلو می‌افتد.
 من با سیدو و بقیه‌ی پسرها در صفی پشت سر موسی راه می‌افتیم.
 صدایی از کنارمان می‌گوید: «آو کا کینه؟»
 سیدو جواب می‌دهد: «ما خوبیم. ولی یوسف! فکر کنیم چندتا پسر جدید
 از مالی آوردن اردوگاه! تو چی فکر می‌کنی؟» برادر خل‌وچلم جست‌وخیزکنان
 راه می‌رود و از این‌که رازی را با بقیه در میان گذاشته، هیجان‌زده است.
 یوسف از ته دل لبخندی به سیدو می‌زند. به‌خاطر ابروهای پهنش،
 صورتش شبیه نقاشی‌های کارتونی است. من هیچ‌وقت با پسرهای دیگر
 صمیمی نشده‌ام. توجه کردن به دیگران باعث درد و رنج می‌شود و همه‌ی
 توجه من متعلق به سیدو است. ولی اگر قرار باشد به کسی اعتماد کنم،
 یوسف را از بقیه بیشتر قبول دارم. او زیاد لبخند می‌زند؛ لبخند واقعی.
 جایی مثل این‌جا، چنین چیزی کمیاب است.
 یوسف پچ‌پچ‌کنان می‌گوید: «آوؤ. احتمالاً همین‌طوره. نون‌خورهای
 بیشتری دور قابلمه‌ی آش جمع می‌شن، مگه نه؟»
 همه در سکوت راهمان را ادامه می‌دهیم. این غذای بخور و نمیری که به
 ما می‌دهند چیزی نیست که درباره‌اش شوخی هم بکنیم.
 وقتی به زمینی می‌رسیم که اتاق‌هایمان آن‌جاست، موسی مستقیم
 به طرف جیب می‌رود تا با راننده صحبت کند؛ مردی هیکلی با شلوار
 خاکی‌رنگ و بلوزی با لکه‌های عرق. ما پنج‌تا نمی‌دانیم باید چه کار کنیم،
 با فاصله از آن‌ها می‌ایستیم. ما که همیشه خوشحال می‌شویم زمانی برای
 استراحت پیدا کنیم، روی زمین می‌نشینیم و صبر می‌کنیم تا بگویند چه کار
 کنیم. سیدو روی پنجه‌هایش می‌ایستد تا ببیند پشت شیشه‌ی ماشین چه
 خبر است، ولی آفتاب توی آن منعکس شده. کاری از دستش بر نمی‌آید،
 نفشش را بیرون می‌دهد و کنارم می‌نشیند.

Aw ka kene? به معنی «حالت چطوره؟» در زبان بامبارایی

چند لحظه بعد از ما، سروکله‌ی رئیس‌های دیگر و کارگرایشان از زمین‌هایی که داشتند کشت می‌کردند، پیدا می‌شود. تقریباً همه این‌جا هستند. سه‌تا رئیس، موسی، اسماعیل و سالیف^۱ در حلقه‌ای با فاصله از هم می‌ایستند و با مردی حرف می‌زنند که توی جیب نشسته. پسرها به سمت ما می‌آیند تا به گروهمان ملحق شوند.

دارم با خودم سبک‌وسنگین می‌کنم ببینم الان می‌شود چرت بزنم یا نه، که راننده بچه‌ای را که دست‌وپا می‌زند از جیب بیرون می‌کشد. یک‌دفعه، فکر چرت زدن و همه‌ی فکرهای دیگر از سرم بیرون می‌روند. صدای سوت کِشدار یوسف می‌آید.

سیدو آهسته می‌گوید: «دختره؟»

سرم را به نشانه‌ی تأیید پایین می‌آورم، هنوز دارم سبک‌وسنگین می‌کنم تا بفهمم چه خبر است. اولاً دخترها هیچ‌وقت به مزرعه نمی‌آیند. دوماً هیچ‌وقت ندیده و نشنیده‌ام که فقط یک بچه را این‌جا بیاورند. هیچ‌وقت قبل از این‌که من و سیدو از مرز رد شویم، مجبور شدیم در خانه‌ای بین‌راهی در مالی منتظر بمانیم چون اگر می‌خواستند فقط ما دوتا را بیاورند، برایشان خیلی گران تمام می‌شد و راننده‌ها باید صبر می‌کردند تعداد بچه‌ها به اندازه‌ای برسد که سفر برایشان به‌صرفه باشد. چه غلطی دارند می‌کنند که فقط یک بچه را آورده‌اند؟ آن هم یک دختر! هیچ‌کدام از دخترهای خانه‌ی بین‌راهی سیکاسو^۲ با ما به مزرعه‌ها نیامدند. آن‌ها را به جای دیگری بردند.

مبهوت نگاهشان می‌کنم. تنها نشانه‌ای که خبر از دختر بودن تازه‌وارد می‌دهد، پیراهن آبی‌رنگی است که به تن دارد. ولی چیزی که آن مرد غول‌پیکر از جیب بیرون می‌کشد بیشتر شبیه یک حیوان وحشی است تا

1- Salif

2- Sikasso

دخترهایی که تا به حال دیده‌ام. دختر در دست‌های مرد تقلا می‌کند و سرش را این طرف و آن طرف می‌کوبد. دست‌هایش را پشتش بسته‌اند و وقتی مرد او را از جیب بیرون می‌کشد، با صدای تالاپ روی زمین سفت می‌افتد. ثانیه‌ای نمی‌گذرد که روی پاهایش می‌ایستد و به طرف درخت‌ها می‌دود. مرد با لباس‌های خاکی‌رنگ زیر لبی بدوبیراهی می‌گوید و دنبالش می‌رود. مچ‌های دختر را می‌گیرد و او را به گوشه‌ای می‌کشانند. دختر تعادلش را از دست می‌دهد و فریادزنان روی زمین می‌افتد. مرد زانویش را روی کمر دختر می‌گذارد. دختر پشت سر هم فحش‌هایی می‌دهد که مو به تن هر مردی سیخ می‌کند و حتی وقتی مرد به گوشه‌ی سر دختر ضربه‌ای می‌زند، باز ساکت نمی‌شود. مرد دختر را از روی زمین بلند می‌کند و هُلش می‌دهد جلوی رئیس‌ها.

موسی با احتیاط تماشایش می‌کند. با او موافقم. این دختر دیوانه است. متوجه می‌شوم که بلند شده‌ام و بی‌آن‌که حواسم باشد، چند قدم به طرفشان برداشته‌ام. موسی بازوهای لاغرش را بالا می‌آورد و دست‌به‌سینه می‌ایستد و چهارنفری بحث داغی را شروع می‌کنند.

سعی می‌کنم خودم را بگذارم جای رئیس‌ها. اگر من جای آن‌ها باشم، قبول می‌کنم این دختر در مزرعه‌ام کار کند؟ با توجه به قدش، سنش باید کمی کمتر از من باشد، شاید سیزده یا چهارده سال، ولی به لاغری دخترهایی نیست که در شهر خودم دیده‌ام. اگر مردم غذای اضافی دارند که به دخترها بدهند، شاید قحطی تمام شده.

فکرم را از خانه دور می‌کنم و وانمود می‌کنم من هم در تصمیم‌گیری درباره‌ی ماندن یا نماندن این دختر دخیلم. به نظر می‌آید به اندازه‌ی کافی سالم و قوی هست که بتونه کار کنه، ولی من به یه گربه‌ی وحشی مثل این اعتماد نمی‌کنم.

یوسف و سیدو و بقیه بین خودشان یچ‌یچ می‌کنند. حدس می‌زنند که از